1203

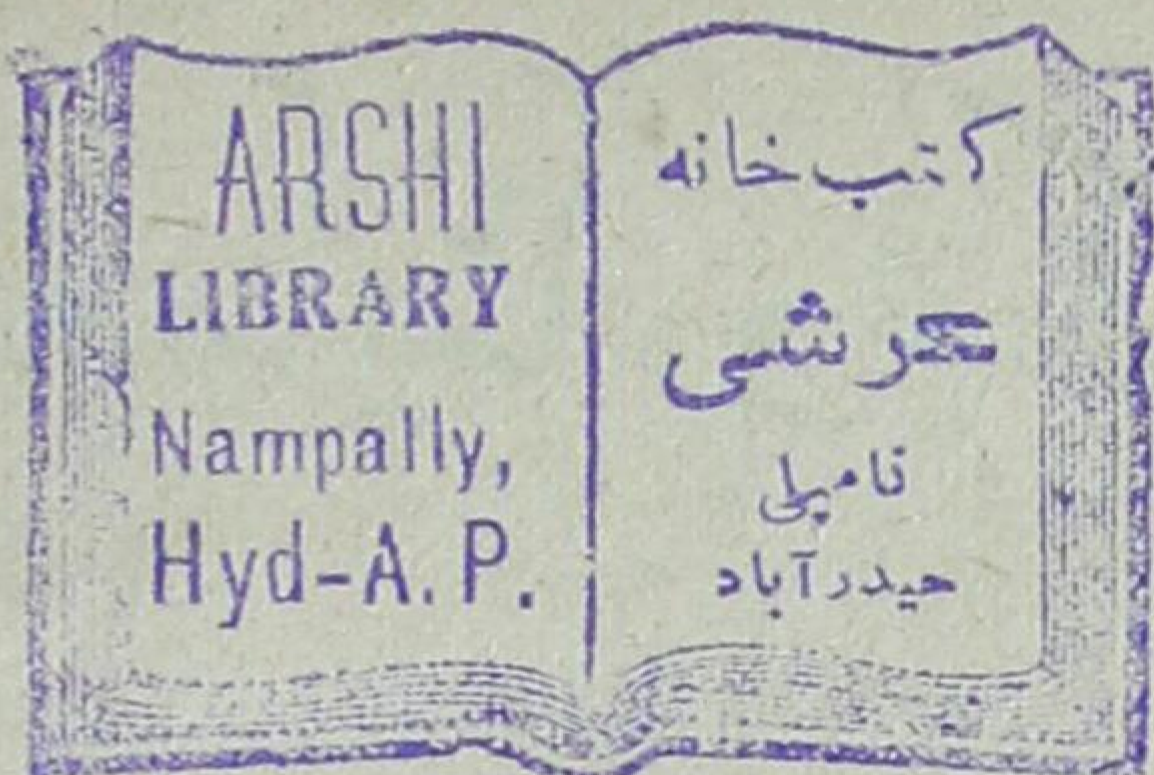
يفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد

الحمد لله والمنة درین ایام میمنت انجام دیوان معرفت القیام موسوم به

گلدسته شمس هندی ۱۳۰۶

از تالیف فقیر حقیر شاه شمس الدین حیدری چشتی القادری المتخلص بشمس متوطن حیدرآباد دکن

مطبع محبوب شاهی واقع حیدرآباد



بسم اللہ الرحمن الرحیم
اعظم اسمای حکیم و علیم

ای عشق تو در دل است و جانها — وی یاد تو زینت زبانها
جز ذکر تو نیست هیچ مخلوق — بر فرش زمین و در آسمانها
آنکس که براه تو دوید است — گم گشت نماند از و نشانها
ای صانع قالب عناصر — از تو شده رونق روانها

ای شمس رموز سر وحدت
افواه مکن تو بر زبانها

ای احمد بی میم بتو زیب مناصب — سرخیل رسل هست ترا عالیہ مراتب
یٰسین و طٰہٰ بود در شان تو آقا — اعیان جہان مظہر اسمای ذات تو واجب
محمود و محمد شده بہر دو عالم — لاریب ہمینت بود ز لطف تو آرب
کل نور ہویدا است ز نورت کہ تو نوری — یک رمز بجت گشت ز اسرار عجائب

از عشق تو این شمس شده والہ و حیران
از کرد فراموش همه خویش و اقارب

من برای وصل تو آواره باشم خوشتر است / دور از اسلام و دین یکباره باشم خوشتر است

چون مرا از دست خود جام می لطفی دهی / من اگر در مشرب میخواره باشم خوشتر است

گر نمای آن رخ روشن مرا ای مه لقا / هر زمان در لذت نظاره باشم خوشتر است

گاهی از یاد تو من غافل شوم گر لحظه / واله و مجنون و دل صد پاره باشم خوشتر است

آرزو در دل بسی دارد که شمس ناتوان / خاک کویت ای پری رخساره باشم خوشتر است

من شدم از هجر جانان الغیاث / جز وصالش نیست درمان الغیاث

دین و دنیا هر دو از من دور شد / وای جور عشق خوبان الغیاث

بهر یک دیدار خود کافر منش / قیمتش خواهد دل و جان الغیاث

سالها در آرزو سرگشته ام / دمبدم افزودنت حرمان الغیاث

همچون شمس الدین بیخود از روز و شب / می کنم سوزان و گریان الغیاث

از حسن تو ای پادشه من خوبان عالم را رواج / جز وصالت نیست درد جان عاشق را علاج

پرتو روی تو گشته رونق جانهای ما / چونکه هستی از لطافت بر سر جان همچو تاج

نور تو بس آفتاب است در جهان قایم بذات / لیک عالم از نقیضه پیدا بود مثل زجاج

واه چه در پرده نهادی روی خود بهر صلاح / خود تویی در هر دو عالم رونمای کاج کاج

در دل این شمس گر پنهان نبودی بالیقین / روز روشن مر شدی البته چون تاریک داج

ساقی بیار باده مرا شد کنون مباح / لازم بود نشاط که عید است علی الصباح

فردا مرا بگوشهٔ خمخانه بود نشست
هرگز نمی رود دل مستانه از صلاح

در محفل وصال بجز می گزیر نیست
دو چند از شراب طبع را بود فلاح

آبحیات مرده دلانرا حیات بخش
ما را همین شراب ای ساقی در اصطلاح

از جام شمس روبروی یار ما شراب
بهر خدا به لطف کن ای ساقی افتتاح

امروز کرده وعدهٔ وصل آن نگار شوخ
الطاف کرد بر من حال نزار شوخ

عمرم بآرزوی رخ ماه رو برفت
هرگز نکرده بود نگه گلعذار شوخ

مست آنچنان شدم که خبر نیست از خودی
از دست خود بداد می خوشگوار شوخ

بر اوج قسمتم نگر ای همنشین من
چون گیرد از کمال خوشی در کنار شوخ

آخر چون شمس کیست که او در مطلعی
دارد بخانهٔ من مسکین قرار شوخ

بر هجر تو صد ناله و فریاد توان کرد
از قرب تو غمگین دل را شاد توان کرد

تو بهر تماشای دو عالم شدی پنهان
در جستنت از بند خود آزاد توان کرد

ای با همه اسما و صفت جلوه نمودی
از غیرت ما بس که بیداد توان کرد

هر که ز فیضان تو شد وصل نصیب
این خاک سیه وش چه آباد توان کرد

از فیض تو این شمس شده تابان و درخشان
او را همه خلق تا به ابد یاد توان کرد

قاصد تو ببر به یار کاغذ
از عاشق دلفگار کاغذ

از خون جگر رقم نمودم
این حالت بیقرار کاغذ

تو باز بیار از و جوابی
یک کاغذ یار انچنان هست

دارد بسی اعتبار کاغذ
در منزل صد هزار کاغذ

آنوقت شود تسلی شمس
ارقام کند نگار کاغذ

هرگز مکن تو شکوه اگر بیوفاست یار
عاشق گمان برد که همین دوست صادق است
غیر از جفا ندیده کسی در جهان از و
الحق کرشمه ناز و غمزه چنان کند

عاشق کش است قوم بتان این لجاجت یار
بر جان ناتوان او از بسی بلاست یار
هر کس بیان کند که بمن آشناست یار
تصدیق می شود که بسی مبتلاست یار

مجنون شدی ای شمس برای نگار خود
هوشیار باش که عجب پر دغاست یار

زهی قسمت بسرم ماه تمام است امروز
انکه از هجر جهان تنگ شده بود زبس
تهنیت باد همه همدم و همراز مرا
مرا امروز شراب است حلال ای زاهد

ساقی و مطرب و باده که بکام است امروز
کارم از خوبی قسمت بنظام است امروز
یار در خانه من کرد مقام است امروز
گرچه در صومعه تو ماه صیام است امروز

از ازل رند منم شمس تو زاهد گشتی
گو که از وصل صنم شاد کدام است امروز

دلبر ز درد خاطر مسکین گدا مپرس
شوریدگی و زاری هر انچه که کرده ام
گر سر عشق خواهی که گردد ز من عیان

هر انچه در فراق گذشت ماجرا مپرس
از من مپرس یار ! از این ما سوا مپرس
هر گز از این جنون ز ده ها خدا مپرس

درویشم و دلق پوش زسر ما مفلسم
جانا زباب نقد مرا کیمیا مپرس

این شمس بر در تو فتاده برای وصل
با او بجز تمناد مهر و وفا مپرس

ای رونقِ جانِ آفرینش
زینت تو مکان آفرینش

از بهر ظهور هر دو عالم
ذات تو ضمان آفرینش

بر نام محمد تو شاها
پیداست نشان آفرینش

احمد و احد حقیقت حق
سر نیست بیان آفرینش

نعت تو کجا نماید این شمس
یک هیچدان آفرینش

عاشقان را کی شود ایجان زکوی تو خلاص
هر زمان افزون بود از عشق در دل اختصاص

مهر شمع روی تو جوش انقدر دارد بدل
مثل پروانه شود گرد رخت عاشق رقاص

مست و بیخود این گدایان بهر تو افتاده اند
التفاتی کن ستمگر از طریق اختصاص

در خیال وصل تو دیوانه سر باز را
کشته میگردد نگر بی خون بها و بیقصاص

شمس مسکین از ازل آشفته بانگ تو شد
رحم کن یکدم بیا او تا شود از غم خلاص

منور است زمین و زمان از ان عارض
کواکب و مهر و مه سمان از ان عارض

زحسن و خوبی دلبر همه هویدا شد
درخت و برگ و گل و گلستان از ان عارض

اگرچه کوه بظاهر جماد گشت و لیک
که در دلش شده آتش نشان از ان عارض

ظهور دار جهنم پر از عذاب الیم
بهار روضهٔ رضوان چنان از ان عارض

چگونه مظهر اعیان شده ز پرده غیب
ببین شمس مراین بیان از ان عارض

از دیدن آن ماه رو من عقل را کردم غلط
حسن عالم گیر دلبر آنچنان زیباست لیک
طالب وصل نگارم و مبدم از اضطراب
از برای بوسه این جان و دلم قربان کنم

بیخود و واله شده در خلق پس مجنون نمط
روشنی دو جهان از ذات او در قیس فقط
سیل اشک گشته روان از دیده من همچون شط
گر ز لطف خویش بدهد بوسه آن سبز خط

جانب این شمس بنگر یک غلام کمتر است
کس بخواری در جهان شیدا نگشته زین نمط

بی یار درین دیار چه حظ
مقصود بدیدن در اینجا است
فیضان جلال گر نباشد
آن کس که بنام شاد گشته

جز دیدن گلعذار چه حظ
ورنه با بید وار چه حظ
بر عاشق دلفگار چه حظ
از خود شده بیقرار چه حظ

ای شمس وصال یار باید
گر لطف کند هزار چه حظ

بتماشای رخ یار ندارم طالع
ای لبا جور کشیدم بتمنای وفا
عمر من رفت بسر در هوس بوسه یار
گرچه صد وعده وصل کرد زمن آن دلبر
چه بیان از تو کنم شمس ازین بخت نگون

از کلام لب دُر بار ندارم طالع
از وفاداری دلدار ندارم طالع
وای از بوسه اغیار ندارم طالع
نگاهی از وصل دل آزار ندارم طالع
هیچ از طالع بیدار ندارم طالع

ای ز حال من سرگشته و شیدا فارغ
همه شب بر رخ من از هجرت اشک روان
من عاشق ز سر عشق تو هر شام و پگاه
نیست اندیشهٔ مردن به ابد و روی آن

اندر این رنج و الم ز عاشق واله فارغ
این عجب تر که تو از ناله و غوغا فارغ
شدم ای ماه رو از غیبت و دنیا فارغ
اگر یک بوسه شوم زان گل رعنا فارغ

هر سحر شمس چون از یاد تو شاغل گردد
همچو مجنون نگر از فکر سر و پا فارغ

یار از حیله مرا هر دم دواند هر طرف
دین و دنیا هر دو گم کردم ولی از بهر آن
لیس فی الدارین جز آن ماه رو صحرا نشین
کوچه و صحرا گشتم از برای جان جان

حیف زان عمر که کردم در سر یار زنی تلف
تا شود در محفل او یار عاشق از شرف
می کند این کار دنیا در پس پرده ز کف
لیک دیدم صورت خود را بقول من عرف

ای ندا جویندگان در خود بجویید یار را
یاد دارند این سخن از رند شمس نا خلف

ما در این بادیه جز عشق نداریم رفیق
پیر ما از ره تقلید برون کرد از آن
هر چه اسرار حقیقت بود ای اهل دلان
اگه ما گهر مقصود به چنگ آوردیم

کس نماند از اهل جهان وانماند است شفیق
سخن از منزل تحقیق بگوییم تحقیق
تا نگویید بجز رو بر و اهل طریق
نه میسر شود جز غوطه آن بحر عمیق

شمس این راه طریقت چه نکو راه بود
هر کسی را ندهد الله این راه توفیق

این بزم تو ای ماه شب افروز مبارک
شادی و نشاط دولت هر روز مبارک

ای بشمع حسن تو خوبان جهان را | پروانه صفت این خبر سوز مبارک
تا که ز دیدار تو دل شاد مدام اند | از جانب شان مژده نوروز مبارک
جا سوخته زانوار جمالت | از مژه توان ناوک دلدوز مبارک

از بس بخوشی شمس بگوید به ترنم
نوروز مبارک ترا نو روز مبارک

چه گویم عاشقان افسانهٔ دل | که ویران است از غم خانهٔ دل
عجب سنگین دل است جانانهٔ من | که من در عشق او دیوانهٔ دل
بران شمع جمالش هر شب و روز | که می سوزد بسی پروانهٔ دل
گه از لطف زان شراب وصل ندهد | نه پر شد ساقیا پیمانهٔ دل

الا ای شمس پنهان نگهدار
مگو با هر کسی افسانهٔ دل

وصف تو شنیدم و بسودای تو مردم | در آرزوی چهرهٔ زیبای تو مردم
وز بدیدار تو حسرت این دلم را | ای در هوس قامت رعنای تو مردم
یکبار گذر کن تو ز الطاف در این سو | بنگر که چه در شوق تماشای تو مردم
دیگران شاد و من از غم فرقت | در گوشهٔ غم بس بتمنای تو مردم

چون شمس پراگنده بر این خاک سیاه من
گز تیر نظر نرگس شهلای تو مردم

من عاشق جمالم تو در حجاب از من | بهر خدا ای دلبر رو بر متاب از من
در جستجوی تو من هر سو دوان چون سایه | هر سمت تو گریزان چون آفتاب از من
این حالت تباه را با تو چه واگذارم | بر بود حسن خوبت آرام و خواب از من
در خاندمان خویشم باری اگر شماری | امکان کسی چه دارد گیر و حساب از من
من رند لاابالی تو شمس در جلالی | ای دور دار از دل رخت عتاب از من

اگه گذشت سالها در طلب رضای تو — جور زمان کشیده ام بسکه بر آن فدائی تو

رند شده بسوز عشق گوشه گرفتم از جهان — لیک توقع می برم از در پر ضیائی تو

منکه لباس زاهدی دور نمود از عاشقی — خلق همه عدو شدند جانا مگر برائی تو

غنچه دل است شود گاهی شگفته از عنایت — باری مرا نمائی آن چهره دلکشائی تو

بهر وصال خستگی بر دلبر این شمس دین — قال و مقال خلق را غم نکند گدائی تو

بشمع روی تو این جان گشت پروانه — بحسن خلق تو حال من همچون دیوانه

عجب آن قامت زیبا مثال سرو روان — فدای کین سر عاشق به قد جانانه

بر آن تمنا که در خاطر است خداوند — بیان آن نشود از هزار افسانه

خیال عشق تو مدهوش آنچنان کرده — دوان بکوچه و بازار منکه مستانه

ببین ای شمس تباه حالت من عاشق — که طعنه می زنند هر وقت خویش و بیگانه

اے شمس زهی وقار داری — گز جام الست خمار داری

اعیان جهان که مظهر اند ز ان — آن دلبر نوبهار داری

در آمدن و شدن همه رو — در دست خود اختیار داری

در بسته بر روی خود نشستی — با خلق نه هیچ کار داری

چون شمس بوصل شاد گشتی
از دیر جهان خود عار داری

باید که طالبان راه خدا در خدمت پیران کامل رسیده رمز من عرف نفسه فقد عرف ربه دریابند که اسم قیدی
به زین باشد و از تنگ مرکان هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی نجات یافته در دارین از دیدار ذات مطلق
محظوظ و مسرور باشند الله جلشانه بعنایات خود طالبان خود را ازین رمز بهره ور گرداناد بحرمة النبی و الاله امجاد